

اسلحه می شود

به بررسی آثار او در حوزه ادبیات دفاع مقدس و مقاومت پرداخته ایم!



انقلاب (بهمن ۱۳۹۰) که به روایت مسائل روستایی و تأثیر انقلاب اسلامی بر زندگی مردم یک روستا در سال های ۵۶ و ۵۷ می پردازد. همچنین کتاب «هزار و یک جشن» که برگزیده و تنها برنده دیپلم افتخار پنجمین جشنواره داستان انقلاب (بهمن ۱۳۹۱) شده است. از آن جا که درونمایه بسیاری از آثار من

از دفاع مقدس وام گرفته شده است،

محتوای این آثار برخی تجارب زیسته خود هستند که البته در قالب اثر ادبی و رمان و روایت نقل شده اند.

[۱] در مورد تجربه حضور در دفاع مقدس اشاره ای داشتید اما از آن جا که این تجربه در آثار شما نمود خیلی زیادی دارد، کمی در مورد جزئیات این حضور برای

در موج دوم وارد عملیات شوم.

ولی متأسفانه عملیات لو رفت و دیگر موج دومی در کار نبود. آن عملیات به شکست انجامید. به شهر گتوند برگشتیم و تمرینات را شروع کردیم.

تا چشم بر هم زدیم کربلای پنج شروع شد. آن روزها مثل یک خواب و رویا گذشت. دوستانم یکی یکی در برابر دیدگانم آسمانی شدند. محمد صداقت، بابک سالاری، محمد رضا رهبر، حسین اسماعیلی، محمد نیازی و خیلی های دیگر که پرگشودند و به دیدار معشوق شتافتند اما شهادت لطیف طیبی به گونه ای

دیگر بود؛ هیچگاه لحظه شهادتش را فراموش نمی کنم.

خاطرم هست که عملیات کربلای ۵ بااذان مغرب شروع شد. ما در سینه کش خاکریز جهت پرتاب نارنجک سنگر گرفتیم. لطیف طیبی، یکی از بچه های صفاشهر با فاصله ای کمتر از دو قدم ایستاده بود. او معلم بود. نارنجک ها را یکی یکی روی اسلحه می گذاشتم و پرتاب می کردم. نارنجک چهارم را برداشتم. هوا کامل تاریک شده بود ولی منورها نورافشانی

می کردند. نهر نیز روشن بود. یادم هست که به دلیل فشار گاز بالا و پرتاب نارنجک درپوش اسلحه ام گم شد. روی زمین به دنبال درپوش می گشتم که در همین حین، اسلحه ای به زمین افتاد. سرم را بالا گرفتم و نگاهم به لطیف قفل شد. او نقش زمین شد و بدنش می لرزید. همان لحظه منوری فضا را روشن کرد و واقعه را در زیر نور منور دیدم. خون از شاهرگ گردن دوست عزیزم به روی جفیه می ریخت. به پهلوی دراز کشید نگاه مان با هم تلاقی کرد. بعد از چند دقیقه، نگاهش را از من گرفت و سمت دیگری نگاه کرد و آرام و شمرده گفت: «السلام علیک یا اباعبدلله الحسین، السلام علیک یابن رسول الله» این را گفت و سیاهی چشمانش رفت و سفید شد. لبانش به رعشه افتاد. یاشنه پوتینش به ساق پاهایم می خورد. دهانش باز و بسته می شد. لطیف هم آسمانی شد.

این درخشان ترین صحنه عملیات کربلای ۵ بود که در ذهنم نقش بست و دنیای خام مرا به هم ریخت. یکسال بعد برادرم عبدالرسول در عملیات بیت المقدس ۳ شهید شد.

[۲] با این حضور گسترده در جبهه آن هم در خط مقدم دفاع، حتما خاطرات تلخ زیادی هم دارید، می خواهم بپرسم آیا این خاطرات تلخ هم باعث اتفاقی در ذهن و جان شما شده اند که بعدها در کار نوشتن مؤثر باشند؟

بله. جنگ است و آهن و گوشت و جان و گلوله داغ دیگر! یکی از خاطرات تلخ من مربوط به کانال ماهی است. خاطره ای از عملیات کربلای ۵ که در حین عبور مجبور بودیم درون کانال از روی اجساد بعتی ها بگذریم و خیلی حال بدی داشتیم. ماجرا هم از این قرار بود که در حین عملیات کربلای ۵ از یک کانال باید عبور می کردیم. آن کانال عرض یک متر و عمق سه متر داشت و نزدیک به ۳۰۰ جسد بعتی در آن بود. مجبور بودیم از روی اجساد حرکت کنیم. عبور از روی اجساد برای من که یک نوجوان بودم بسیار سخت بود و حس خیلی بدی داشتم ولی مجبور بودیم و باید عملیات را به اتمام می رساندیم. صحنه ای تکان دهنده بود. پس تصمیم گرفتیم در کنار این صحنه و دیگر صحنه های متأثر کننده جنگ، لحظات آکنده از جانبازی و شجاعت و شهادت دوستانم را در قالب کتاب جاودانه کنم و همین اتفاقات آغاز دنیای نوشتن ما شد.

[۳] در مورد برادران شهیدتان

هم کتاب نوشته اید. درباره این عزیزان صحبت کنید و از این آثار هم بگویید.

برادرم آقا سید عبدالرسول محمودی دانشجوی سال آخر تربیت معلم شیراز، سال ۶۶ شهید شد و پیکر پاک ایشان را سال ۶۷ آوردند. من عبدالرسول را آخرین بار در یادگان بعثت دیدم. آذر ماه سال ۱۳۶۶ بود. عبدالرسول ترم آخر تربیت معلم بود و من هم با هفت نفر از بچه های روستا، تازه وارد سیاه شده بودم و در حال گذراندن دوران آموزشی بودیم.

یک روز به ملاقاتم آمد. نان بربری برایم خریده بود. با دیدنش خیلی خوشحال شدم. پس از گفت وگویی کوتاه خدا حافظی کرد و رفت. در حین رفتن چند بار برگشت و نگاه کرد و من هم برایش دست تکان دادم. این آخرین دیدارم بود. دو ماه از آخرین دیدارمان می گذشت. در سپاه سپیدان بودم که نامم را در بلندگو خواندند و گفتند تلفن دارم. خود را با شتاب به تلفنخانه رساندم. پشت خط عبدالرسول بود و گفت از مهیاباد زنگ

می زند. پس از احوالپرسی گفت، خواهش می کنم به جبهه نیا و مراقب خواهرمان باش. (زنی را خواهرم در آن زمان در شیراز معلم بود) او در آنجا غریب است هر از گاهی به او سر بزنی پدر و مادر نگران هستند. در ادامه گفت: الان تو فرمانده ای و اگر بیایی به احتمال قوی شهید خواهی شد. به او گفتم: داداش من آموزش دیده ام و تو معلمی. وظیفه من است که به جبهه بروم، شما برگرد تا من بروم... همان لحظه تلفن قطع شد و آن آخرین صدایی بود که از عبدالرسول شنیدم و او به شهادت رسید.

شهادت عبدالرسول در خانواده ما پایان خط شهادت نبود و ۲۸ سال بعد یعنی در سال ۱۳۹۴ تکرار شد. آن سال قرار بود چهار برادر در اربعین حسینی به پایوس امام حسین (ع) برویم که به دلیل اعزام برادرم ستار به سوریه، برنامه کنسل شد. ستار، برادر کوچکترم به دلیل شغلش در بندر زندگی می کرد و از همان جا عازم سوریه شد. ستار ۳ خرداد سال ۱۳۵۴ در یورد خاک دانه و سیاه چادرهای عشایری به دنیا آمد. در کنار فوتبال، ورزش ژیمناستیک را هم دنبال کرد و به فاصله کوتاهی سرآمد این رشته ورزشی شد و در مسابقات دانشجویان کشور مقام آور شد. پس از پایان دانشگاه در مقطع کارشناسی، به نیروی دریایی سپاه پاسداران پیوست. پس از چندی در تابستان ۱۳۸۰ ازدواج کرد. از آنجا که علاقه زیادی به ورزش داشت در رشته شناساتاد شد و در تگواندو کمربند مشکی دان دو را گرفت. ستار ادامه تحصیل داد و در دانشگاه پیام نور قشم موفق به اخذ فوق لیسانس در رشته مدیریت شد. با شروع بحران های منطقه به مدافعان حرم پیوست.

حدود هفت روز بعد از سوریه زنگ زد، وسط احوالپرسی تلفن قطع شد، «همان اتفاقی که سال ۱۳۶۶ برای من و عبدالرسول افتاد، تکرار شد.» روی میل نشسته بودم. با اضطراب بلند شدم و رو به بچه ها گفتم: این قصه باز تکرار می شود و ستار شهید می شود. بچه ها خیلی دلداری دادند. آن روز نتوانستم در خانه بمانم. پشت ماشین نشستیم و در خیابان های شهر با چشمی اشک آلود می گشتم. ۱۷ آذر خبر شهادت برادر عزیزم را دریافت کردم. آن طور که شنیدم ستار ۱۶ آذرماه سال ۱۳۹۴ بعد از چهار شبانه روز تلاش و مجاهدت در آزادسازی

چند شهرک و روستا با اصابت موشک کورنت به خودروی حامل ایشان، به همراه دو نفر دیگر از همراهانش به شهادت رسید.

[۴] در کتاب ستاره های بلوچ به زندگی عباس نارویی، جانباز مدافع حرم و از روحانیون روستاهای اطراف ایران شهر که سال ۱۳۹۴ در جریان نبرد سوریه در شهرک عزیزیه واقع در جنوب حلب دو پای خود را از دست داد، پرداخته و روایتی لطیف از فراز و فرودهای زندگی ایشان ارائه کرده اید. کمی درباره این کتاب بگویید و بخشی از آن را برای خوانندگان روزنامه جام جم نقل کنید.

کتاب ستاره های بلوچ در واقع سرگذشت این روحانی است که از کودکی شروع می شود و به نبرد سوریه و حضور در گروه نبویون می رسد. نبویون به رزمنده های بلوچستانی می گویند که هم از شیعیان هستند و هم از اهل تسنن. در ستاره های بلوچ، در حقیقت عبارس نارویی، محور است، جوان وطن دوست بلوچ که خود را متعلق به ایران و جهان اسلام و انسانیت

جام جم

فرهنگ

CULTURE

شنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۴۰۴ ■ شماره ۷۰۳۳

می داند. در کنار ایشان دیگر همزمان شیعه و سنی اش هم دیده می شوند. باید اشاره کنم که آنچه در کتاب آمده، کاملاً مبتنی بر واقعیات است. شاید من جزئیات را پررنگ تر کرده باشم اما کلیت کار کاملاً مستند است و تلاش کرده ام بر اصل خاطرات وفادار بمانم و تغییری در اصل ماجراها ایجاد نشود.

بخشی از کتاب ستاره های بلوچ را برایتان می خوانم.

[..... نمی دانم چه سرنی در کار است که آدم تا مقابل امتحان سختی قرار می گیرد، گذشته اش می آید پیش چشمش! هرچه امتحان دشوارتر، غرق شدن در گذشته هم بیشتر. چیزی که در مورد خودم فکر نمی کردم، مأوریت سوریه بود. نه این که علاقه نداشتم؛ برعکس، خیلی علاقه داشتم و گاهی به حال آنهایی که می رفتند، غبطه هم می خوردم اما نمی دانم چرا خود را با آنها که رفته بودند، برابر نمی دیدم و کمترین تلاشی برای رفتن نمی کردم. انگار همان قدر که از روستای بیست خانواری «گزهک» بلوچستان و از دل آن دشت، به کوه های زاگرس و سی سخت پرت شده بودم، خود را پرت تر از آن می دیدم که یکپویی بخوام از غربت شام سرد بیاورم.....

گاهی هم آدم هایی در مسیر زندگی آدم خاص می شوند. وضعیتش البته فرق دارد. مثلاً دوران کودکی و توی محل، کنیول پسر شیردل، عجیب برایم ترسناک بود. پیش نمی آمد که مرا ببیند و کنکی از دستش نخورم. می رفتم سر قنات آب تنی کنم. سر و کله اش پیدا می شد و من فرار می کردم. چند بار ناچار شدم با سر و روی کف آلود، یک نفس تا خانه بدمم که دستش به من نرسد. کف شامبو، چشم هایم را می سوزاند و مادر، در حالی که سطلی آب را روی سرم خالی می کرد، سرم داد می زد که چرا با این وضع برگشته ای، و من چیزی نمی گفتم؛ می ترسیدم بین دو خانواده شر و دعوا درست شود. دیگر جوری شده بود که از دور می دیدمش، فرار می کردم. دست آخر هم فقط نقشه کشیدم سیب ترش های باغش را یکجا غارت کنم. توی گزهک، فقط

او سیب ترش داشت. شب، بچه های رفیق و پایه را بردم همه سیب های هر دودرخت را چیدیم و بیرون از باغ، بین خودمان تقسیم کردیم. سهم خودم را بیرون از خانه توی یک «شند» درب و داغان و دورانداخته شده، بین بوته های ثرات مخفی کرده بودم و تا چند روزی با آنها حال می کردم. اما من هم ماهر شده بودم و نزدیک نمی شدم که بتواند نرمی گوشم را جر بدهد و بعد با یک پشت گردنی جان به لبم کند.]

[۵] و سخن بایانی!

هر چیزی به شکلی ماندگار می شود و داستان انقلاب اسلامی، ایناگران آن و واقعه بزرگی که امروز جهان راتحت تأثیر قرار داده است با «روایت اول» و «روایت درست و تأثیرگذار» محفوظ می ماند. هر کسی دستی بر قلم دارد نباید از این کار مهم غفلت کند. مردم ایران نشان داده اند که در صحنه های حساس و مهم خیلی بزرگ و تأثیرگذار هستند، ما نجنبگیده بودیم اما جنگ را در خط مقدم یاد گرفتیم، نوشته بودیم اما آن را به صورت خودآموز یاد گرفتیم و امروز هم اگر تلاش کنیم قادیریم در هر صحنه ای بدرخشیم و اثرگذار باشیم. این حرف آخر من است.

سال دفاع مقدس، آذر ۱۳۸۹.

«کاش چشم هایش دروغ گفته باشد»: رتبه اول هفتمین جشنواره

پاسداران اهل قلم، تیرماه ۱۳۹۰.

«خنده زار» برگزیده چهارمین جشنواره کشوری داستان

انقلاب، بهمن ۱۳۹۰. «نبرد هسجان»: رتبه اول هشتمین

جشنواره پاسداران اهل قلم، تیرماه ۱۳۹۱. «هزارویک

جشن» برگزیده (مقام اول) و تنها اثر برنده دیپلم افتخار در

پنجمین جشنواره کشوری داستان انقلاب، بهمن ۱۳۹۱. «زنج»

تقدیر شده در دوازدهمین جشنواره شهید حبیب غنی پور

اسفند ۱۳۹۱.

بعد از آن هم در عملیات کربلای ۴ و ۵ شرکت کرد. محمودی نورآبادی

از سال ۱۳۷۰ به طور جدی وارد عرصه نویسندگی شد. از او تاکنون

حدود ۲۰ اثر به چاپ رسیده است.

بیشتر آثار وی درباره خاطراتش از حضور خود و دو برادر شهیدش است

که در دفاع مقدس و جنگ با داعش به شهادت رسیدند. برخی از این

آثار که با تحقیق میدانی و حضور نویسنده در کشورهای افغانستان

و سوریه نوشته شده، در نوع خود بی نظیر است. آثار محمد محمودی

نورآبادی که تاکنون در جشنواره های کشوری خوش درخشیده،

عبارت است از:

«سرریزون»: رتبه اول سیزدهمین جشنواره دوسالانه انتخاب کتاب

برش

+

از محمد محمودی نورآبادی

بیشتر بدانیم!

محمد محمودی نورآبادی، متولد ۱۳۴۹ در روستای مهرنجان از شهرستان ممسنی (استان فارس) است. وی در پاییز سال ۱۳۶۵ از مدرسه به جبهه رفت تا در دسته یک از گروهان دوم گردان حضرت فاطمه (س) به عنوان نارنجک انداز دسته، ایفای وظیفه کند.